

روشن شد آسمان بلا ز اشک و آه من
کان همچو اختر آمد و این کهکشانشان بود
دیگر مجال صبر نماند دل مرا
گریک دم ز غصه مجال فغان بود
دردی که من ز خنجر بیداد میکشم
داند دلی که نازک غم را نشان بود
بی مهری زمانه نگویم بهیچ کس
الا بسواری که سپهر آستان بود
سر تاج اهل قدر محمد رحیم آنکه
پای بزرگیش بسر فرقدان بود
گردون بهمتش گهری دان میان بحر
یا آن گلِ حقیق که در بوستان بود
حکمش بر آسمان شد و گردید تیز تر
در باب کین فسانه تیغ فسان بود
در صحن ملک دولت او شعله کل است
بر بام چرخ شوکت او پاسبان بود
گلزار دولتش همه چون ارغوان شگفت
تا چهره مخالف او زعفران بود
ای سروری که نام تو روی زمین گرفت
وی مکرمی که دست تو دریا نشان بود
سوزن همیشه هم بدفِ خویش آفتاب
گر نه از علو قدرش سایبان بود

از چرخ بهتری تو که هرچند کوه را
سرمایه و قمار بصورت عیان بود
لیکن چو در حقیقت و معنی نکه کفند
لعل ا هزار کوه لطیف و گران بود
تا حشر باز داشت اجل را ز کار خویش
تیغ تو کان بفرق مخالف روان بود
آنی که چون سحاب عطایت پدید شد
خونها فداده در دل دریا و کان بود
دریا دلا منم که سپهر ستیزه جوی
دائم بخصمی من آزاده جان بود
شد نور من ز روی زمین گرچه تا سحر
چشم برهنه همچو مه آسمان بود
همچون کف سخای تو دریا دلم ولی
میزان همتم گله سنج زمان بود
می خواهم از عطای روان پرور تو ام
دل شاد و کام حاصل و جان کامران بود
کلکست بنده را که چو صاحب‌دلان بود
هر جا قدم نهاد جواهر نشان بود
رقاص شعله ایست چو بر اخگر سخن
در منقل صحیفه برویش دخان بود
در گفتگوی معرکه فصل معنیش
همچون ظفر نهفته بنوک سنان بود

دارد هزار چشمه حیوان به نیم حرف
چه باک زین که مار صفت دو زبان بود
طبع من آنچه سخن از ای کامل است
کوزا گر التفات تو در امتحان بود
شاید که در زمان بسراید هر آن سخن
کز رای چرخ گردشِ انجم نهان بود
هر لحظه با ثنای تو جویم ز بس شرف
نورانی از طفیل تو فروخ نشان بود
هرگز بگام خویشتم دست رس مباد
گر جز دعای خیر تو ام ورد جان بود
حکمت بر اشکار و نهان باد متصل
تا مردم اشکار و ملایک نهان بود

[وله]

عیش دل‌های غمین بایستی	عمرها کمتر ازین بایستی
توسن زنده دلان را پی قدر	مه و خور دامن زین بایستی
مرفح فکرت ز پر و بال نشاط	بر نهالِ نهمین بایستی
مارِ جُذت را شده برگنج سخن	وه که تا حشر دین بایستی
مرکزین گشت و ندانست فلک	کان مکان را چه مکین بایستی
اگر انصاف بدی هیچ گمان	دگر آن را ز یقین بایستی
سیم گر خفته پپای دیوار	سنگ کی کنگره شین بایستی
گر زمین پرورش آرد یکسان	مورچه شیر عوین بایستی
ورنه قابیست فرستاده بچرخ	ثمنش در ثمین بایستی

اگر از هر دو حقیقت پرسی نه سپهر و نه زمین بایستی
 نقد دینی اگر از دست کسان بشد اندیشه دین بایستی
 سجده هم برخس و بر خارخوش است چشم مردم چو نگین بایستی
 بر فلک صدق و نیاز افزودی خاک را نقش جبین بایستی
 یکره از بند گرفتاری دهر دل ما گوشه گزین بایستی
 بیعت دیو نمی بخشد فیض سیلی روح امین بایستی
 بهر قرب دل نم دیده بعشرش رگ جان حبل متین بایستی
 از عدم راست شد آنجا که وجود تیغ دشمن بکمین بایستی
 یا سپهر از پی مرگ همه کس بیشتر بر سر کین بایستی
 خیز نورانی ازینها تا چند گوئی آن بد بود این بایستی
 اصل ما نسبتی است این که مدام کرم رب معین بایستی

[وله فی رباعی]

ای دیده ز لطف پای تا سر سخنم وی کرده باصلاح منور سخنم
 از غایت طالع در افروز منست کارآیش چون توئی بود در سخنم

ملا^(۱) امینی

ملا امینی از جمله درشنیان بادشاه ظلّ الله ملائک سپاه رضوان جایگاه
 جنت مکانی علیین آشیانی اکبر شاه بود - و بعضی از مستعدان او را
 موحد میدانند و میگویند که خالی از وسعت مشربی^(۲) نیست - و در
 بعضی اوقات درشنی نیز تخلص نموده - و طبعی روان دارد - چنانچه

(۱) در نسخه ب "مولانا امین الدین امینی" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "مشربی و بیقیدی نیست" مرقوم است ۱۲ *

دیوانها ترتیب داده و اشعارش اکثر تصوف آمیز است و خالی از متانت و پختگی نیست - و از جمله شاگردان^(۱) ملا غزالی است - و خود نیز درین قصیده که ثبت می شود اظهار آن نموده - او نیز بسنفت شعرای این زمان عمل نموده اراده مدّاحی ایشان نمود - و در سلک ثنا گویدانش در آمد - چراکه هرکس درین زمان یک مصرع شعر گفته مدّاحی ایشان را تیمناً بر خود لازم ساخته - غزلیات و قصاید و ترجیع دلکشا بمدح ایشان حاضرانه و غایبانه بنظم آورد - و بوسیله مقربان و نکته سنجان آن سرکار بشرف اصلاح رسانید - و صلوات و انعامات بدستور سایر شعرا بلکه زیاده از حالت خود یافت - و بتعریف و تحسین سرافراز گردید - و باوجود ملازمت بادشاه از احسان ایشان اوقات میگذرانید - و از جانب وجه معیشت بدولت ایشان مستغنی بود - چون مسوده اشعار ایشان در کتابخانه عالی گم شده بود و بعد از تجسس بسیار این قصیده و ترجیع سید که ثبت افتاد -

* قصیده *

اگر تو سالکِ راهی به بین بدیده جان
 جمالِ شاهدِ معنی بصورتِ اعیان
 نموده عکسِ وجودِ قدمِ درین مرآت
 وگرنه چیست نمودِ صورِ درین اکوان
 یکی نموده بچندین هزار آئینه رو
 چرا ز کثرتِ موهوم گشته حیران
 مشاهدِ تو نگردیده در اراضی کون
 تجلیاتِ قدم از مظاهرِ امکان

(۱) در نسخه ب « شاگردان بی واسطه مولانا » ثبت است ۱۲ *

ظهورِ نقطهٔ وحدتِ نگر که از سرعت
بچشمِ عقلِ مدبّرِ نمودهٔ دایرهٔ سان
جمالِ وحدتِ او باقی است و پاینده
هر آنچه غیر بود کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا قَان
بیا و رخ بنما در فضای عالمِ قدس
ببالِ همت و معنیِ همی نما طیران
ز ملکِ جسمِ برون آ درین حظیرهٔ مباش
تو مرغِ کنگرهٔ عرشی درین حوضِ مگان
کسی که رخسِ محبتِ بگویی دوستِ فتاخت
نبردِ گویی سعادتِ برون ازین میدان
چه دیدهٔ که وطنِ ساختی درین گلخن
چه پای بندِ طبیعتِ شدی درین زندان
ز میزبانیِ حق آگهی نیافت دلت
درین سرا دوسه روزی که گشته (۱) مهمان
برنگ و بوی چو طفلان ز راهِ سرو بیرون
که هست خواب و خیالی نمایشِ ایوان
فنا تو شیوهٔ خود کن مگر بلطفِ ازل
برون بریم ز پیغوالهٔ جهان ایمان
ترا امینی ازین گفتگوی چو بومی نیست
چه سود لافِ معانی و دعوی عرفان
چو (۲) سوزِ سینهٔ نداری چه خیزد از تقریر
چو دافعِ عشقِ نداری چه سود لافِ بیان

(۱) در نسخهٔ الف «گشته ام مهمان» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «چه سوز» مرقوم است ۱۲ *

گواهِ عاشقِ دلخسته کیست چهره زرد
دلایلِ سوزِ درون چیست دیده گریان
ولی ز همتِ دردی کشان نیم نومید
که آستانه میخانه هست دارِ امان
سعدِ همت من گر نرفته بیش ولی
نمانده رخس من از فارسان این میدان
مقیمِ کوی خرابات بوده ام عمری
بیادِ فقر و فنا داده خانه و دکان
نهاده روی اراده بر آستانه پیر
نگنده خلعت هستی براهِ دیر سخنان
مراست فیضِ معانی ز باطنِ خسرو
مراست لطف و فصاحت ز همتِ سلمان
نبود مثل غزالی بزیرِ چرخ کبود
معلم سخن او بود و من ز شاگردان
برابری بمحقق مقلد از چه کند
که آن قرین یقین است و این اسیرِ گمان
چو (۱) قدر و قیمتِ اهلِ سخن نمانده به بین
خموش گشته ز حیرت زبان نکته و ران
ولی خوشم که ز خاصیتِ قضا و قدر
دو روز دور جهان را نه دیده ام یکسان

(۱) در نسخه الف «چه قدر» مرقوم است ۱۲ *

دلا ز نشه بیچارگی مباحش حزین
بیا و چاره خود جوز خسرو دوران
شجاع عرصه عالم علیم دریا دل
که قطره بود از بحر جود او عمان
سپهر جود و سخا آفتاب اوج کرم
بلند قدر ملایک سپاه میرزا خان
ایا رفیع جنابی که از علو کمال
رسیده بمقامی که شرح آن نتوان
تویی که مظهر سر وجود حق شده
ازان بصورت خود می نمایند (۱) رحمان
غرض هستی کون و مکان وجود تو بود
تویی خلاصه این نه سپهر و چار ارکان
شوند خلق جهان سربسز اهل یقین
اگر نقاب کشایند از رخ انسان
بیان آنچه نمودم چه احتیاج دلیل
برین حدیث که گفتم چه حاجت برهان
جوان و پیر بذات تو اقتدا جویند
چراکه عقل تو پیر است و دولت تو جوان
کف سخای تو چندان گهر نثار نمود
که جز تاسف و حسرت نماند در دل کان
قضا مراتب سیف و قلم بدست تو داد
کزین دو نشأ رسانی بخلق سود و زیان

(۱) در نسخه ب "خود می ببایدت" مرقوم است ۱۲ *

بدشمنانِ تو زان یک رسد صلاحی مرگ
بدوستانِ تو زین یک رسد نویدِ امان
کمالِ قدرِ تو جوئیم پیشِ دشمن و دوست
حدیثِ عشقِ تو گوئیم آشکار و نهان
بدین معانی رنگین صد آفرین گفتی
اگر بعهده تو دودی کمالِ اصفهان
مرا ست فطرتِ ذاتی ترا ست بخت بلند
منم بدورِ تو خاقانی و توئی خاقان
اگرچه در سخن من کمال نقصان است
تو از کمال نسه بینی بجانبِ نقصان
چو ز آستانهٔ اصلی نموده‌ام پرواز
فرو نیامده مرغِ دلم بهیچ مکان
ز لطف بر سر من ظلِّ مرحمت افکن
که التجا بتو آورده‌ام ز اهلِ زمان
درین دیار بلطفِ تو مانده‌ام بیشک
وگر نه ترک مروت نموده اند اخوان
توئی جهانِ کرم آنچنان عطائی کن
که از عطای تو گویند جمله خلقِ جهان
درین بساطِ برغمِ برادرانِ حسود
بدولتِ تو دهم رخسِ خویش را جولان
اگر مدیحِ تو سازم رقم بصد دفتر
وگر ثنایِ تو گویم بصد هزار زبان

بعجز معترف آیم که انچهان که تویی
ز وصف ذات و صفات تو شمه نتوان
دعای جان تو گویم که هم دعا اولی
اگرچه هست دعایت همیشه ورد زبان
بعزت دم گرم جمیع سوختهها
بقدر و قیمت ورد دعای شب خیزان
همیشه نخل وجود تو سبز و خرم باد
گل مراد تو بادا شگفته و خندان

ترجیع بند

مبارک باد فتح و کامرانی
مبارک باد عیش و شادمانی
مبارک باد بخت پای بردار
مبارک باد نو روز جوانی
بحمد الله مظفر گشت مقهور (۱)
که در سر داشت زعم (۲) بدگمانی
توانا کرد دست و بازوت را
خداوندی که دادش ناتوانی
ترا صد گونه احسان خواهد آمد
ز نقد شاه جنت آشپانی

(۱) در نسخه ب "گشت منصور" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "زعم بدگمانی" مرقوم است ۱۲ *

شهی کز وصفش این مقدار دانم
که باشد مرفح روحش لامکانی

چه عیب از روی اخلاص ار بگویم
ترا سوری ز اسرار نهانی
دلی را خوش کن و خوش باش دایم

که این باشد طریق زندگانی

الهی تا بود این سبز گلشن

چراغ خانخانان باد روشن

شد از رویت چراغ دل منور

شد از بویت دماغ جان معطر

گلی در باغ خوبی چون تو نشگفت

درین گلشن تویی با زیب و با فر

توئی سرور ریاض سرفرازی

توئی مقبول طبع شاه اکبر

شهی کز بندگان کتوریدش

فریدون باشد و جمشید و قیصر

ترا بر سرفرازان سروری داد

ترا دید از همه سردار و سرور

ز دست سرفرازات (۱) خصم بیدل

نشسته کنجی و پوشیده معجر

درین ملک آمد از یاجوج فوجی

نهادی پیش آن سد سکندر

(۱) در نسخه الف « دست سرواز لب خصم » مرقوم است ۱۲ *

آلهی تا بود این سبز گلشن
چراغِ خانخانان باد روشن

آلهی تا مدارِ آسمان باد
نگهبانیت خداوند جهان باد
بود خصمِ بداندیش تو مقهور
ترا اقبال و دولت در عنان باد
بروزِ فتح و نصرت لشکرِ غیب
بسویت کاروان در کاروان باد
بداندیش ترا تا صبحِ محشر
خیالِ بخت و دولت زو نهان باد
زبان از تیغِ عدالت در امان است
دعایتِ خلق را وردِ زبان باد
هر آن کو ناتوان بین تو باشد
ذلیل و خوار و زار و ناتوان باد
چو در ملکِ معانی آوری روی
ترا جولان فضایی لامکان باد
همیشه باغِ عمرت سبز و خرم
درین دیر از دمِ پیرِ مغان باد
آلهی تا بود این سبز گلشن
چراغِ خانخانان باد روشن
ترا رخسِ سعادت زیر زین باد
سعادت یار و دولت همفشین باد

سلیمانی و نامت اسم اعظم
فلک در خنصرت انگشترین باد
بـروزِ رزم یا رب دشمنیت را
همه داغ شقاوت بر جبین باد
چه سنجد ثروت این ملک محقر
ترا روی زمین زیر نگیس باد
به پیش طاقِ ابـروی تو دایم
مَلک را روی عزت بر زمین باد
آهی خصم کین اندیشه تو
بسکام دوستانم روز کین باد
کسی کو دشمنت را شاد خواهد
همیشه تا بود اندوهگین باد
بمدحت طبع من سحر آفرین شد
که بر نظم هزاران آفرین باد
آهی تا بود این سبز گلشن
چراغ خانخانان باد روشن
دران فکرم که از طبع گهرزا
نثارِ مقدمات سازم گهرها
درین بازار نقد جان کنم صرف
گر از اهل دلی بینم (۱) دل آسا
مقیم درگهت ارباب معنی
بسوی تست رو صاحبـدالن را

(۱) در نسخه الف "دلی هستم" مرقوم است ۱۴ *

کسی کو تابعِ رایت نباشد
بود سرگشته و حیران و رسوا
جهانسی سر بسودایت بر آزد
اگر ظاهر کنم سر هویدا
تجلی کرده بر آفاق و انفس
ز چندین پرده آن روی دل آرا
تعالی الله زهی روی دل افروز
معاد الله زهی زلفِ چلیپا
یکی پیرویِ فردوسِ اعلی
یکی سرمایه بازارِ دنیا
آهی تا بود این سبز گلشن
چراغِ خانخازان باد روشن
خطابت می‌رسد از شاهِ دوران
که باش ای میرزا خان خانخازان
چه گر این مرتبه موروثی تست
بضرب تیغ بگرفتی نه آسان
بمردی و شجاعت شهرة گشتی
نگهدار تو بادا شایه مردان
بنام تست طغرای سعادت
دعای تست وردِ ارجمندان
شجاعان تو هر یک رستمِ دهر
بسوقت کارزار و روز میدان

توئی این شش جهت را نقطهٔ اصل
توئی مقصود کل زمین چار ارکان
رفیع آمد چندان درگاهِ قدرت
که دربانِ درت گردیده کیوان
درین عصر از تو دارند اهل ادراک
امیدِ رحم و لطف و چشمِ احسان
آهی تا بود این سبز گلشن
چراغِ خانخاندان باد روشن
آهی تا بود این گوی سیماب
آهی تا بود خورشید را تاب
تو باشی و بود بختِ تو بیدار
نگردد دولتت را چشم در خواب
توئی این نه صدف را قیمتی در
توئی بحرِ قدم را در نایاب
دلت آینهٔ اسکندر آمد
بود عقلِ تو حکمت را سطرلاب
اگر صد فصل گویم در صفات
توئی آن نسخهٔ جامع ز هر باب
احبّا روی بر خاک نیازند
توئی چشم و چراغِ جملهٔ احباب
امیدنی رو بدرگاهِ تو آورد
ز راهِ لطف دستش گیر و دریاب

الهی تا بود این سبز گلشن
چراغِ خانخانان باد روشن

ملا حزینی

ملا حزینی صاحبِ حزن و سوز تمام بود - و در ایام فتحِ گجرات در ملازمت ایشان^(۱) می بود - و از خوانِ احسان ایشان بهره‌مند میگردیده و صاحبِ علوفه و جاگیر بوده - و اکثری از بندگان ایشان با او رفیق و آشنا بودند - فاما از^(۲) مولد و منشأ او خبر ندارند - بهر حال صاحبِ طبیعت و سخندان بوده - و تاریخ را نیکو می یافته چنانچه از تواریخی که بجهت فتحِ گجرات یافته و ثبت میشود حالت او ظاهرست - و دو حزینی تخلص دیگر در ایران بودند - یکی از تون خراسان - و دیگری از نهاوند - ورق که وطن اصلی راقم است - و آن دو بزرگوار بهندوستان نیامده اند -
الله اعلم که این سخندان از کجاست - * مصرع *

باید متاع نیکو از هر دکان که باشد

این اشعار که ثبت میشود در کتابخانه عالی بنظر رسید :-

تا علم افراخته شاه سخندان علم

رخش سخن تاخته بر سر میدان علم

تیغ زبان کرده تیز^(۳) صف شکن بیگریز

خاصه بر اهل ستیز^(۴) در صف مردان علم

(۱) در نسخه ب "ملازمت این سده سالار" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "فاما هیچ یک از ایشان از مولد و منشأ و وطن و مسکن او

خبر" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "کرده بر صف" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف و ب "ستیزه" ثبت است ۱۲ *

یافت چراغِ دگر مجمعِ اهل هنر
زان رخِ همچون قمر شمعِ شبستان علم
زان لبِ شکر شکن گر شنود یک سخن
پیش تو بندد دهن طوطیِ خوشخوان علم
تا گلِ روی تو دید نعرهٔ هل من مزید
از دلِ ذالن کشید بلبلیِ بستان علم
طبعِ تو گو از حریف در سخنانِ لطیف
پیشِ وضع و شریف برد بچوگان علم
آنکه به پیشش نطق گر نزد از ما سبق
پیش تو از روی حق گشت سببِ خوان علم
یافت سخن تا نظام از لبِ لعنت بکام
گشت ازان رو عظام نزد کرامان علم
عالم و عامل توئی فاضل و کامل توئی
از همه قابل توئی ای ز قبولان علم
روزِ قدر از قضا شد ز خدا (۱) این عطا
چشم جهان بین ترا طبعِ خدادان علم
از نظرِ اکبری یافتند سوزی
نخلِ سعادت بری در ثمرستان (۲) علم
اکبرِ غازی سیر شاه ولایت اثر
بادشه بحر و بر گامده خاقان علم

(۱) در نسخهٔ الف «خدا عطا» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «شکرستان» مرقوم است ۱۲ *

جاء و جلال و حشمت و رفعت و قدر و عظم
داده ترا از کرم شاه کریمان علم
خسرو ملک سخن چون که بوجه حسن
خان زمین و زمین نیست ز خاقان (۱) علم
نام ترا تا کریم خوانده عبد الرحیم
ساخته رایت نعیم پیش نعیمان علم
خانمی خانان به تست خوبی دوران به تست
زندگی جان به تست جانی و جانان علم
ای ز تو والا گهر والی والا قدر
سود بر افلاک سر کنگره کیوان علم
تا بکتاب قدم کاتب زیبا قلم
ماند ز وصفت رقم کرد بر ایوان علم
لعل و در از بحر و بر کیست که آرد بدر
چون سخن معتبر مثل تو ای کان علم
شان سخن ممتحن شد بیقین نی بظن
از تو بسر و علن آنچه بود شان علم
در سخنان ثقات یافته طبعت نکات
رفته بفکر جهات نکته شناسان علم
مقصد اقصی توئی مطلب اعلی توئی
کعبه علیا توئی از همه نیکنان علم
قبله من روی تست کعبه من کوی تست
روی دلم سوی تست تا شده خواهان علم

(۱) در نسخه الف «خانان علم» ثبت است ۱۲ *

لی دو ثبت فقد جان برد برطب اللسان
زندگی جاودان یافت از ان جان علم
دولت اهل کمال دور ز نقص زوال
فاد علی کل حال در خط فرمان علم
گنج زر و زیور است کان در و گوهر است
از تو بزیب و فراست دفتر دیوان علم
چشم ترحم کشا از نظر کیمیا
از سر مهر و وفا بهر گدایان علم
سوی حزیذی به بین ساز بلطفت قرین
تا که نگردد غمین از در سلطان علم
ختم سخن جز دعا نیست مرا مدعا
مانده چون ماجرا رسم دعا خوان علم
وله فی التاریخ

خانی که نو نهال گلستانِ عشرت است
چون گل شگفت باغِ جمالش بجان عیش
در بزمگاهِ عشرت او سازِ خرمی
بزیاد کرد زهره چون چنگ از زبانِ عیش
تاریخ او رقم زده از شوق کلک من

بر صفحه خیال - گل گلستان عیش
۵۹۹۱

وله ایضا

چو بر تخت حکومت خانخانان
نشست از حکمتِ سلطان لاریب
ز بهر سالِ تاریخِ جلوسش
رقم کردند نقاشان لاریب
نماید تا چو نقشِ صورت یار
بلوح دل - جلوس خان لاریب
۵۹۹۳

وله ایضا

چو از ابواب نصرت خاننخانان بروز رزم دید از فتح روئی
 از آن رو یافت از فتح پیایی ز اکبر شاه ذیکو آبروئی
 ز تاریخش چو پرسیدم من از عقل بگفتا - شد فتوحات نکوئی
 ۵۱۸۵

مولانا رشدی

مولانا رشدی از غایت رشد و رشاد با آنکه مدتی در دربار فیض آثار این عالی شان چاکر و ملازم بوده هیچ کس از مقام و مکان و نام و نشان او خبر نمی دهد - و اطلاعی بر احوال او ندارد که قابل تصریح و تقریر بوده باشد - این قدر ظاهر شد که صاحب طبیعت و خوش سلیقه بوده - و از مداحان قدیم این سپه سالار است - و مدتی ملازم و جاگیردار بوده - و حکیم رشدی قمی که از فصول اطبا و شعرای ایران بود رشدی تخلص میفرمود و مشارالیه به هندستان نرسیده - و این اشعار و این طرز و روش بزادهای طبع آن حکمت پناه آشنائی ندارد که نسبت باو توان داد - علی آیی حال بالذمه دانسته و توانسته در مداحی این سپه سالار تقصیری نهموده و بقدر رتبه خود رعایت یافته •

* قصیده *

آمد بهار و خویشتن آراست گلستان

می در پیاله کن که عزیز است میهمان

فراش باد صبح پی مقدم بهار

از سبزه فرش گسترد از ابر سایه بان

بر هر طرف که می نگری جلوه گل است

بر هر زمین که میگذری روضه چهاربان

بشگفته جا بجا ز بن خشک لاله زار
 جوشیده موبم ز دل سنگ آب جان
 فردوس زیر سایه هر سبزه بزم ساز
 رضوان بروی هر گل بشگفته می کشان
 گل بس که ناز و عشوه صد رنگ میکند
 بلبل ز هوش رفته و مدهوش باغبان
 از اعتدال طبع چمن دور نیست گر
 خار از پی ستایش گلشن شود زبان
 هر کس باغ شد ز صبا کلبه مسیح
 هفتاد ساله پیر درو میشود جوان
 لطف هوا نگ که چو بلبل ز یمن عشق
 گل نیز (۱) چاک میزند از شوق طیلسان
 از شوره تا سبزه و از خار تا بگل
 از فیض نو بهار شده مست و شادمان
 بلبل چو لاله برگ برآید ز هر برش
 در نیل زار تخم بدل شد بزعفران
 وقت نشاط میگذرد ساقی الصبوح
 عمر عزیز رو بشتاب ست هان و هان
 پر کن بنام داور بیدار بخت جام
 در ده بیاد مجلس آن فخر دودمان
 چون بحر در سخاوت و چون ابر در گرم
 چون ماه بردبار و چو خورشید قهرمان

(۱) در نسخه ب "گل سینه" مرقوم است ۱۲ *

نواب خانخانان عبد الرحیم آنکه
در تیغ و جود ازو نبود دست هیچ خان
صاحبدلی که از نظر کیمیائی او
دریای فیض موج زنان است جاودان
رخشده گوهی دگر اندر مدیح تو
از جویدارِ خاطر افشاده بر کوران
جان و دل و زبان تو حق راست ترجمان
با خویشتن بنواز که نازد بتو جهان
در آرزوی بزم تو ای نو بهار بخت
ازدی بهشت میشووم روز مهرگان
در جانِ عاشق از نکندی لحظه گذر
خونفابِ گریه میشوودش بادۀ فغان
گر لحظه خدا نکند دل گران شوی
بر دهر عاقبت نکشاید دگر دکان
از قرب آستان تو اقبال شد عزیز
وز دوری جناب تو ادبار شد جهان
یک پرتو از ضمیر تو خورشید نور بخش
یک موج از کف تو بود بحر بی کوران
آبی که از لطافتِ خلق تو شمه ایست
هر شربتِ گلاب که نوشید در جهان
هنگام لطف و کین تو تقدیر هم رکاب
بانیّت نکوی تو توفیق همگان

از دست رد هیچ کسان تیرگی ندید
پیشانی که مسهر قبولت بود بران
عشقم هزار دولتِ صوری و معنوی
جان را برات داده بران خاک آستان
مست محبتی ادب از دست و امده
چرات بس است رشدی ازین بیش چون توان
این حرف جان فزا بدعا ختم کن که گل
نازک دل است و سخت دراز است داستان
تا بسته کمر پی حاجت بر آوری
ای قبله کشایش کار جهانیدان
بکشاده است بهر دعای تو صبح و شام
همچو زبانِ خلق در هفت آسمان

ساقی نامه

بیاسوی میخانه ای دل بیا
بیا طالبِ فرد کامل بیا
که در بیخودی جستجویی کنیم
خرد را بمی شستوشویی کنیم
یکی پرده هوش را برداریم
شکستی بناموس و نذگ آوریم
یکی شعله در خرمن جان زنیم
قدم بر سر کفر و ایمان زنیم

مگسو رند و اوباش را راه نیست
که جذب ورا دست کوتاه نیست
بیا تا ز تن یک زمان بگذریم
سراغی بمیخانه جان بریم
مباهاتِ هفتِ فلک صحن او
زمین و زمان جمله در رهن او
مه و مهر را خانه ویران در او
شب و روز را چهره یکسان در او
یکی از گدایان او نوبهار
یکی کاسه گردان او روزگار
گلستانِ فردوس را رنگ ازو
فلک پرده نقشِ ارژنگ ازو
چو پیرِ مغان رهنمائی درو
چو جامِ طرب دلکشای درو
یکی روشن اعجاز در دست پیر
قدح چون کفِ موسوی مستنیر
بیک جرعه تکمیل ناقص کند
مسِ ناقصان ز زرِ خالص کند
سرِ میکشان جمله در راه اوست
طرب نشاء جان آگاه اوست
تجلی ذات از ترا آرزو ست
چو عیسی و حضرت بقا آرزو ست

(۱۲۰۴)

سوی خنده جام و ساقی نگر
دران چشمه عمر باقی نگر
مرا پیر میخانه راهی نمود
سر کوچه بزمگاهی نمود
که مستی و دیوانگی دین اوست
قدح نور چشم خدا بین اوست
جنون آلهی که عقلش گداست
ره و رهبر و منزل و متکاست
نوا میکند صبحدم روزگار
که ای خفته هان لحظه گوش دار
می و ساقی و سافر آماده کن
تن و جان و دل در سر باده کن
بهار است صبحی بصحرا خرام
که در نو بهار است خلوت حرام
رخ ساقی ساده نظاره کن
خطرهای ایام را چاره کن
فروغ می ناب اندازه گیر
ز جام و سبویبعت تازه گیر
کریمی چو می در جهان دیده
جهان بخشیمی رایگان دیده
پری چهره آبی فرشته فریب
کز صبر را نیست ممکن شکیب

خضر عمر و خور طلعت و جان مزاج
سلیمان نشان و مسیحا رواج
چه عنقا چه کبریتِ احمر چه جان
عجبهای کونین دروی نهان
که این لعبت بوالعجب آفرید
که این آب و آتش بهم پرورید
که بخشیدش این مستی و بیخودی
که دروی نهاد این سر ایزدی
که در پرده اش ترک تازی کند
که در پیکرش بی نیازی کند
هر آنکس که در پرده معجزون کند
گر^(۱) از پرده بیرون شود خون کند
بیا ساقی می گسازان بیا
بیا پیکر شوق را جان بیا
میم ده که بی تابم از عقل و هوش
چو در خم شراب و چو در باده جوش
بده باده ساقی که غم جوش کرد
زبانم ز گفتار خاموش کرد
می روشن آن کیمیای شگرف
که وصفش مبراًست از صوت و حرف
بیا ساقی آن سر مستور را
بیا باده سر بسر نور را

(۱) در نسخه الف «که از پرده بیرون شود چون کند» مرقوم است ۱۲ *

بمن ده که تاریک جانم ز عقل
بجز ترک مستی فدایم ز عقل
ندارم ز روشن دلی هیچ بهر
چو رشدی غریبم درین هفت شهر
مغنی چو آهنگ بر تار زد
که در پرده راه من زار زد
ز نو نغمه دلکشم در گرفت
چو شمع کفون شعله در سر گرفت
نوا داغ دل را ز سر تازه کرد
ز نو دفتر عشق شیرازه کرد
بعشق پری پیکرانم سریست
دل اندر خم طرقه کافرست
تهی شد ز می شیشه و ساغر
ازین کاسه واژگون بهر سرم
مغنی بیا عود را ساز کن
بعمیر بسر رقعه آواز کن
بهار جوانی سبکتور گذشت
چو باد سحر آمد و در گذشت
بیارش کزین باد تندی بجاست
که بر باد دست تو فرمان رواست
بده ساقی آن ازغوانی شراب
که از جور گیتی خرابم خراب

(۱۲۰۷)

جهان را غم و غصه یکسر گرفت
فلک مهره خرمی بر گرفت
کجا در جهان جای آسایش است
که در وی غمی را نه گنجایش است
مرا عقل و هوش و نشاط و توان
فرو خفت از خفتن دوستان
مرا نور چشم جهان بین نماید
مرا دوستدار باین نماید
نه در دل قرار و نه در سر شراب
کسبم جگر باده ام خون ناب
بعهدم فلک و از گون می رود
بسپاره ام بین که چون می رود
جهان سیمیا خانه بیش نیست
غم و شادی افسانه بیش نیست
چه گر شادمان زیستن یا حزین
چه گر شد سپهرت بزیر نگیں
نه آخر ببايد شدن زین رحیل
خفک آنکه زو ماند ذکر جمیل
درین باغ هر گل که خندان تراست
بخون جگر سرخ دامان تراست
دلا خواهش ساقی و باده چند
تلاش از پی عیش نهاده چند

برانم^(۱) که طومارِ تن بر درم
عدم را بعمیر ابد و اخروم
بغم آنچه‌ان عهد محکم کفم
که دیگر حدیثِ طرب کم کفم
غمش تنگ در بر بگیرم چنان
که نقشِ فنا در دل بخردان
گرو کن بمی هرچه از عمر هست
که چون رفت دیگر نیاید بدست
گرفتم که بعد از جوانی رسد
بجام می ارغوانی رسد
مرادی که بی وقت حاصل شود
اگر جان بود کاهش دل شود
ببسا ساقی از باده جامی بیار
که از وی بود^(۲) رنگ صد نوبهار
بمن ده که جورِ زمان^(۳) دیده ام
ستمهای هفت آسمان دیده ام
بده می که بد مستی سر کفم
نظام شب و روز ابتر^(۴) کفم

(۱) در نسخه الف « بدانم که طومارش تن بردم » ثبت است. ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « بود رنگ » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف « جور خزان » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف « شب و روز را بو کفم » ثبت است ۱۲ *

ازان می که از شیشه گر و ا شود
قیامت بنقد آشکارا شود
ازان می که بویش چو بر جان زند
بدل شعله فیض جولان زند
غم در رگ و ریشه چون خون درید
بده می که اندازه بیرون درید
ازان می کزو جان توانا شود
بچشم از شود کور بینا شود
بمستی سوی گلشن از بگذری
ازین دامگاه خطر بگذری
جوانی ازو زایگان می دهند
غم از دل ستانند و جان می دهند
گل و لاله باغ عیسی دم اند
ببوی بهاری خوش و خرم اند
درر بید زولیده و واله است
نسیم چمن دلکشای ده است
گل و بلبل آنجا در آغوش هم
پیاله کشایند از جوش هم
چندان ناله بلبلان خوش نواست
که نوگس ز خواب سحر بر نخاست
ستاد است سرو و نشسته است یار
شگفته است نسرین غیور است خار

بآب روان سبزه (۱) آمیخته است

حیات ابد در چمن ریخته ست
چمن مشرب خانخانان گرفت
که از خنده اش خشک تن جان گرفت
بود از دل خرمش مستعار
طرب در می و خرمی در بهار
ستاند ز بازوی هیچجا پزوه
ز خورشید تیغ و ز گردون شکوه
شد از شرم دست و دلش در نقاب
فریدون و جمشید و افراسیاب
بود از کفش ابریک موج خیز
که آن اشک بارست و این برگ ریز
چو پیچد سر شوکت آن ارجمند
ز انجم بر او مهر سوزد سپند
خیالش ز غم رستگاری دهد
چو صبحی که بوی بهاری دهد
ترا باد ساقی جهان در کند
ز کارم بیکجوهه بکشای بنسد
خدا را ز دور خودم سائوری
بده تا کشایم ز دولت دری
بلب ریز جام و بجان بخش می
که خورشید روشن خجل شد ز وی

(۱) در نسخه الف «شیره آمیخته است» مرقوم است ۱۲ *

بدلکش کمندی که بر وی فتاد
بشوری که در جان بلبل فتاد
بخون ریز تیغ و بدلدوز تیر
بفتنایی غمزه شیر گیر
بساقی و جان بخشای عام او
که سیمرغ وقت است در دام او
بان باد آسمانی خرام
تمامی ده گوهر ناتمام
که گر هر سر مو زبان گرددم
زبان نیز شکر بیان گرددم
نیستان محرا قلمها شود
قلمها زبان مسیحا شود
شب هجر را حل کنم در دوات
در او آب ریزم ز عین الحیات
ورقها فضایی فصاحت شود
مرا عمر نوحی کرامت شود
عطار مرا دستیاری کند
فلک فی المثل سازگاری کند
مدیحتش بتفسیر ناید درست
قلم کُند گردد بوصفش (۱) نخست

(۱) در نسخه الف «بوصف نخست» ثبت است ۱۲ *

میر محمد یوسف طبعی

سیادت پناه میر محمد یوسف طبعی از نو آمدگان و صاحب طبیعتان این زمان است - و خود می گوید که اصل من از بخارا است و جد و آبا می من زاده احمد آباد گجرات است - فرزند سیادت پناه میر یعقوب است - و در احمد آباد متولد شده - و از زمان طفولیت تا حال در (۱) ملازمت این سپه سالار نشو و نما یافته و در سالک (۲) ملازمان این خدیو منسلک بود و هست - و طرز تازه که در میانه مستعدان این زمان (۳) است بغایت نیکو تتبع نمود و سلیقه عالی (۴) دارد - و بروش مولانا عرفی حرف میزند - و الحق جوانی است در کمال درویشی و از خود گذشتگی - و اشعار تازه متین و دلنشین بسیار گفته و میگوید - و بیمن تربیت این سپه سالار ترقی کلی خواهد نمود - و بغیر از مداحی این سپه سالار (۵) مدح

(۱) در نسخه ب صفحه ۵۲۱ "تا حال در کنف حمایت و رعایت این سپه سالار نشو و نما یافته" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب صفحه ۵۲۱ "و در سلک مداحان این ملک ستان قدردان منسلک بوده" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف صفحه ۵۲۱ "این زمان پسندیده است بغایت خوب ورزیده و نیکو" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب صفحه ۵۲۱ "سلیقه عالی و طبعی متعالی دارد - و به منظومات بروش مولانا عرفی شیرازی بیشتر مایل است و بآن زبان حرف می آرند" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه ب صفحه ۵۲۱ "سپه سالار بکار دیگر نپرداخته و مدح دیگری نگفته - و این قصیده که از زاده طبع و قاد او درین خلاصه ثبت می شود در ایامی که راقم در بندگی این خدیو حق شناس بود در مدح ایشان گفته بشرف اصلاح بار یافتگان مجلس انس این سپه سالار رسانیده - و راقم نیز از مستمعان بود و مشاهده احسان و انعامی که بایشان شد نمود - و بتعسین و توصیف مکرر سرفراز گشت - و این اشعار که ثبت می شود همان اشعار است - بخدمت مولانا نوعی رسیده - چندی در صحبت او گوزانیده - و مباحثه و مناظره در میانه ایشان واقع شده - مولانا نوعی را کمال توجهات (باو) بوده و اعتقاد بیش از وصف بسلیقه او داشته" مرقوم است ۱۲ *

دیگری نگفته - این در قصیده از نوشته شد .

• قصاید •

عید آمد کز سر نو عالم آرائی کند
چار طبع و پنج حس را راحت افزائی کند
با زبان ماه نو گردون همی گوید که عید
ضعف می خواران مبدل با توانائی کند
طبع مردم آنچه آن آماده کیفیت است
کز ره تاثیر در سر آب صهبائی کند
شد چنان بازار مستی گرم کز بس بیخودی
عقل نادان در فنون عشق دانائی کند
وقت آن آمد که تدبیر خمار صایمان
ساقیان را مست جام باده پیمائی کند
مجلس خمخانه (۱) نوشان را پی سی روزه عذر
چرخ مینا فام می باید که مینائی کند
گر ز جور صوم شد بنیاد عشرت منهدم
عدل عیدش از سر نوباز بنائی کند
باده هر چند از مناهمی آمد اکنون زبیدش
عقل اول را گر امر ترک دانائی کند
گوشه گیران را کشاکش چین ابروی جهان
بلبل بستانی و آهوی صحرائی کند
خوش کسی کاندرا چنین وقت خوش از روی نیاز
بر جناب آصف دوران جبین سائی کند

(۱) در نسخه ب "مجلس میخانه نوشان را" ثبت است ۱۴ *

خان خانان آنکه چون گسترد ظلّ تربیت
ذره خورشیدی نماید قطره دریائی کند
هرکه سازد لازم سر سجده خاک درش
چون فلک هر صبحدم خورشید سیمائی کند
گرفته باز همت او اوج گیرد مرغ جود
از درای کوه قاف بغل عنقائی کند
گر شود بر سرعت ایام حکم او روان
دی کند امروزی و امروز فردائی کند
بر زمینی کز سحاب تیغ بارد خون خصم
گر بروید یاسمین چون لاله حمرائی کند
بر قبای لعل درمیدان زره میزیدش
تا بود بر گرد آتش دود زیدائی کند
صدمت او آسمانها را زند بر یکدگر
صوت او کوه را تکلیف بیجائی کند
مطلعی گویم که بهرحیرت چشم عقول
زیور الفاظ حسن معنی آرائی کند
هر کجا طبع سلیمت نکته پیرائی کند
بر پری رویان معنی عقل شیدائی کند
در هوای عهد تو نحل از زند پر طرفه نیست
گاه تفریق از غسل گرموم خارائی کند
گر بود از فور رایت ذره با اقتساب
همچو لولو در معادن لعل بیضائی کند

گر قلم رانم در اوصافِ ضمیرت بر بیاض
از سوادش چشمِ اعمی کسبِ بیفائی کند
گر برآید کوکبِ بختِ سیاهِ دشمنیت
بر دلِ عاشقِ شبِ دیدارِ پلدائی کند
گردد از نفویرِ رایِ انورِ تسو آفتاب
چشمِ خفاش و براو خورشیدِ حرثائی کند
روزِ هیجا بر کنارِ جویِ خونِ دشمنان
رایتِ نصرتِ طرازت سرو بالائی کند
از دمِ تیغِ که او با خونِ مریخ آشناست
در سپهرِ درعِ جسمِ خصمِ جوزائی کند
گامِ بخشا ظلّ ممدودِ درختِ همت
گرفتد بر فرقِ نومیدیِ تمنائی کند
ای که دایمِ خستگانِ نشترِ افلاس را
فوشِ داروییِ سخایتِ فرحتِ افزائی کند
گر بیابد پشته‌ی از جودِ تو دیوارِ امل
مشکل از دستِ شکستِ یاس بر پائی کند
بس که دادی با زبانِ جودِ سایل را جواب
بخششت زود آ که همت را تقاضائی کند
من که قرصِ خور نمی‌گیرم بیک جو از فلک
ریزنا خوانت بگام من و سلوئی کند
صادقان را شمع از لطفِ عامت بس بود
باتنِ عاشقِ پلاس کهنه دیبائی کند

قوتِ طَیْران بود تا طایرِ فکسرِ مرا
در هوایِ مدحتِ تو بالِ فرسائیِ کند
حسرتِ (۱) بزمتِ چو بر بنفدِ بغواصیِ کمر .
اشکِ سیمینم ناری و دیده در یائیِ کند
گر نه در نطقِ آردم مدحتِ بخاموشیِ خوشم
در ثنایتِ صورتِ دیوارِ گویائیِ کند
گر در آری از ره لطفش بسکِ تربیت
گوهرِ من در جهان در نظمِ یکتائیِ کند
ز استماعِ نطقِ شیرینم که مداحیت
طوطیِ طبعِ سخندانانِ شکرِ خائیِ کند
بلبلِ طبعم چو خواند بر گلِ مدحتِ غزل
عقلِ مجنونِی و حسنِ لطفِ لیلائیِ کند
طبعی از تعریفِ خود خاموش کن وقتِ دعا ست
کز پیِ آمینِ امینِ وحیِ گویائیِ کند
تا چمن را تازه سازد گریه چشمِ سحاب
تا صبا از خنده گل گلشن آرائیِ کند
خنده برقِ سفانت در سحابِ گردِ جنگ
چشمِ زخمِ دشمنان را گریه افزائیِ کند

[وله ایضاً]

وصفِ لبِ تو ناطقه هرگه بیانِ کند
آبِ حیاتِ سامعه را در دهانِ کند

(۱) در نسخه ب "حیرت بزمت" مرقوم است ۱۲ *

فانص ارادتی که چو تیغ ستم کشی
لب آشنای زمزمه آلمان کند
چون دل خدنگ ناز ترا جا کند نشان
گردون ز رشک حوصله من فغان کند
نقاش چین ز حیرت نقش بدیع تو
انگشت خاید (۱) و قلم اندر دهان کند
هر لاله زار گر فکند سایه سنبلیت
رخسار لاله خال رخ زنگیان کند
در دل درید ریشه نخل وفای تو
زان سان که کس در آبله سوزن روان کند
ای کز خیال زلف تو خون بار دیده ام
در لاله زار روی تو سنبلیستان کند
چشم خمار مست تو چند از هجوم خواب
گلزار عشوه در نه مژگان نهان کند
بردار سر ز خواب و بر افروز رخ بمی
تا کی خمار حسن تو ام سرگران کند
گر داد من دهی فبها ور نه ناقلی
این ماجرا بداور عادل بیان کند
آن شهنوار عرصه همت که آزا
جودش مراد بخش امید جهان کند
با شاخ سدره شاید اگر بهر کسب نظر
جبریل خاک رویی آن آستان کند

(۱) در نسخه الف «انگشت داند» مرقوم است ۱۲ *

تصریست قدر او که اساسِ حسیض آن
تقدیم بر معارجِ هفت آسمان کند
گر مهرِ نیم روز دم از رای او زند
گردونش از میسانه خود بر کران کند
بر بحرِ اخضرِ فلک از بهر امتحان
گر کشتیِ امورِ دمی صد روان کند
بهر همه قضا ز هوای متابعت
صد باد شُرطه بر اثر هم وزان کند
هرگه سوال می کند از عقل نام او
تا او برسیم تعمیم آن را بیان کند
عقل از کمالِ عجز مکرر همی نهد
بر مقدم جنون سر و نسبت بآن کند
هرگاه دست جانبِ تیر و کمان برد
مریخ دست بر سپرِ آسمان کند
آن شعله ز نسیم شمالی است زیر ران
کو را بعزمِ طیّ جهان چون وزان کند
مانند دورا فلک و نورِ آفتاب
سیرش احاطه بر سر کون و مکان کند
خورشیدِ مطلعی ز دم می کند طلوع
کش آفتابِ ذرگی (۱) ذرگان کند
حکم نو تکیه گر بر آسمان کند
گارِ زمین ز دست گرانی فغان کند

(۱) در نسخهٔ ب "ذره کی و ذره کان" ثبت است ۱۴ *

پیشِ نجومِ سبعة اگر وصفِ رای تو
فکرِ فلک مسیرِ ثناگو بیان کند
از روی یکدگر نه چنان منفعل شوند
کز بس حیا بمهر دگر مه قران کند
شمعی ست رای روشن و آتش فروز تو
کش آفتاب گدیده نور از دخان کند
بر چرخ مهرِ رای تو گر سایه افکند
حاشا که کس تفاوتش از اختران کند
هر که که وصفِ حلم تو خواهم رقم زخم
بر کاه آنچه کوه قلم پرنیان کند
آنی که روزِ رزم ز بیم سندان تو
خورشید را فلک ته دامن نهان کند
مرغِ خدنگ نیز بت چون بروز رزم
در نخلِ خشکِ چشمِ عدو آشیان کند
بارد سحابِ تیغ لبالب ز گوهرت
وان نخلِ خشک را بدمی گلفشان کند
روزی که تر زبانی رمح تو مرگِ خصم
بر خلق با دلایلِ رنگین عیان کند
گوید فلک بمهر که تا با زبان نور
هر بامداد تهفیتِ انس و جان کند
از سنگ و آهن دل خویش و سنان تو
چشمِ عدو مثابه پنبه و دخان کند

شمشیر در کف تو نهنگی است در محیط
کاندر دمی (۱) دمش دم دشمن روان کند
از ابر اگر بهار شود تازه پس چرا
تیغت بهار عمر عسدر را خزان کند
ای آنکه از شراب سخای تو جرعه
چندین هزار رطلِ امل را گران کند
هر تیغِ حادثه که زمانه خرد ز چرخ
بر گردن مخالف تو امتحان کند
عدل تو بس که ظلمتِ ظلم از جهان زدود
مه را سزد که کاسبِ نسج کتان کند
مه با کتان فکر بخفاش مهر نیز
دای تو آنچه بر سر سیارگان کند
گردِ درت مدام همی گردد آسمان
تا هرچه پاسبان تو گوید چنان کند
خالی شکسته بر صدفِ دل که قطره
از مدح ابر غیر تو اندر دهان کند
گوهر شناسِ جوهریان (۲) صدفِ دلم
کش هر دُرّی مشاطگی بحر و کان کند
هر دُرّ که آید از صدفِ طبع من برون
گوشِ عروسِ مدح ترا بس گران کند

(۱) در نسخهٔ ب «کاندر دمش دم دشمن» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «جوهر آن صدف» مرقوم است ۱۲ *

مرفح سخن که بر پرد از باغ طبع من
از برتری بطارم عرش آشیان کند
مدّاحیت دلیل سخن رانیم بس است
مدح تو طفل پکشبه را نکته دان کند
ای آنکه هر که بندگان اختیار کرد
ننگ آمدش (۱) که خواجگی خواجگان کند
گردونش قابل خدمات کمینه هست
هر مقبلی که خدمت این آستان کند
ادنی مقام رای تو چون غیب دانی است
محتاج نیست بنده که حاجت بیان کند
امید تلخ گام شد و دارم آن امید
کش همت تو شربتی اندر دهان کند
از دست زالی چرخ رهی را نجات بخش
تا در بیان رسمیت داستان کند
گردون چه فتنها که برانگیزد از حسد
از بهر آنکه دورم ازین آستان کند
در باغ آرزوی من از رشک خدمت
صد جدول حدوث پی هم روان کند
هر گل که بشکفت ز نهال امید من
دورانیش افسوس سر باد خزان کند
طبعی ز شکوه بس کن تا از پی دعا
طبع تو دست صدق سومی آستان کند

(۱) در نسخه ب « ننگ آیدش » ثبت است ۱۲ *

بادا چمن طراز جلالِ تو ذر الجلال
چندان که ابر تربیتِ بوستان کند

در صفتِ عمارتِ برهانیپور گوید

ای اساسِ تو عرش استحکام
وی نقوشِ تو آفتاب جمال
از منانتِ چو عهدِ اهلِ وفا
در صفایِ چون ضمیرِ صاحبِ حال
نورِ نظارۀ تماشائی
بر صفایتِ چو خس بر آبِ زلال
چشمِ ناظر ز عکسِ نقشِ جبین
در صفایِ تو خوانده صورتِ حال
از صفایِ تو راز پوشیده
می نماید چو ز اینکۀ تمثال
گر نظر سوی شمسۀ تو کند
آب از چشمِ خورِ چکد فی الحال
گلِ تصویرِ تو شگفته تر ست
از دلِ عاشقانِ بصبحِ وصال
ای نگه از عروجِ تو قاصر
دی گمان را خیالِ تو بطال
در زوایایِ صحنِ تو دیدم
آسمانها فتاده هم چو سفال

شوکتِ تو ضمیرِ واصل را
در تخیلِ قرینِ امرِ محال
ای خیالِ تو پیشِ اهلِ فجوم
آسمانِ دهم ز جاه و جلال
آسمانِ گردِ خاطرِ گرد
چون خیالِ تو آیدم بخيال
بارگاهِ تو کعبهٔ مقصود
آستانِ تو قبلهٔ آمال
شمس‌ات شمسِ مشرقِ دولت
سطحِ صحنِ تو عرصهٔ اقبال
بوی جان آید از حوالیِ تو
چون ز خلقِ کریم نیک خصال
خاننجانان که باز بخشش را
طايرِ دولت است در چنگال
الفِ رمحِ تو چو بيدِ راست
خم خورد قدِ دشمنت چون دال
سایلان را لبِ روانِ بخشش
کرده شهیدِ نعمِ بسکامِ سوال
طبعِ طبعی هزار دستان است
مدحِ تو نو گل است و فکرِ نهال (۱)

(۱) در نسخهٔ ب بعد از بیت «طبعِ طبعی» الح بیت زیرین ارقام یافته:—
سرورا معنیش بخوان ز قبول که دعا گوی تست در همه حال

میر ابو تراب رضوی

میر ابو تراب رضوی از اقوام (۱) سیادت و نقابت پنداه میر محمد زمان رضوی مشہدی است کہ بمیر تیغ باز اشتهار دارد - و سالها در سلسلہ نظام شاہ ملازم بودہ و بشکرانہ نعمت ان سلسلہ جان سپاریها نموده - و در ولایت دکن بہ شجاعت و مردانگی نیز علم بود - در ایامی کہ باتفاق ملک عنبر و دیگر امرای نظام شاہی - احمد نگر و دیگر ولایات را از تصرف منسوبان بادشاہی بدستوری کہ ذکر رفتہ بر آوردند - میر محمد زمان را حقیقت و وفا دامن گیر شدہ بخاطر رسانید کہ استخوان چاند بی بی را کہ ملکہ روزگار بود و ہمیشہ برهان نظام الملک و مرتضی نظام الملک بود و بعد ازیشان مدتی لوامی سلطنت ان سلسلہ را چنانچہ سابق ذکر شدہ بر پا داشت - و در حصار احمد نگر مدتہا متحصن شدہ مصافحہای نمایان با سپاہ مغل و این سپہ سالار نمود - و در آخر بدست غلامان بی وفای سلسلہ خود بدرجہ شہادت رسید - بمشہد مقدسہ رضیہ رضویہ نقل نماید - و میر ابو تراب را باین خدمت مأمور ساخت - میر ابو تراب استخوان ان ملکہ را برداشته بہ برهان پور خاندیس آمد - و بشرف ملازمت این سپہ سالار مشرف گشت - و معزز و مکرم گردید - و بعد از مدتی کہ در برهانپور بود و بشرف صحبت عالی مشرف می بود متوجہ مطلب گردید - نمازان حقیقت معاملہ او را کہ بچہ کار متوجہ خراسان است بعرض بادشاہ جهان نور الدین محمد جهانگیر رسانیدند - چون سیادت پنداه مومنی الیہ بدار السلطنہ آگرہ رسید ملک علی کوتوال او را محبوس

(۱) در نسخہ ب «رضوی برادر زادہ سیادت» مرقوم است ۱۲ *

ساخته نجسس و تفحص حال او نمود - مدتی (۱) در قلعه رهناس در قید و حبس بود - و آخر بوسیله آشنائی این سپه سالار ازان بلیه خلاصی یافت - و در ایام حبس قصاید غرّاً مسعود سعد سلمان وار در سلک نظم کشیده و خالی از طبع نظمی (۲) و سوز و گدازی نیست - و اشعار (۳) بسیار در ایام حبس بمدح این سپه سالار گفته - و در زمان توقف برهانپور نیز اشعار آبدار بمدح ایشان فرموده - چون حالت تحریر سواى این رباعی که در سفینه یکی از مستعدان بخط شریف ایشان بنظر در آمد مسوده دیگر نبود که ثبت شود بهمین اکتفا نمود - **اِنْشَاءَ اللّٰهُ تَعَالٰی** که آنچه بعد ازین بهم رسد ثبت شود -

ای نام تو زینت لب و زیور گوش

ذکر تو سرور (۴) بخش دلهای خموش

در حسرت باد وصال چشمم

تا چند بخمیازه کشاید آغوش

(۱) در نسخه ب "مدت چهار سال در قلعه" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "از طبع نظم و حالی نیست" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "و اشعار ایام حبس او اکثر بمدح این سپه سالار است - و چون ازان مهلکه برآمد بخراسان شرافت و بطواف امام ضامن علیه السلام مشرف گشته بار دیگر بهندوستان خرامید - و در آخر خمس و عشرين و الف به برهان پور خاندیس آمده بشرف ملازمت رسید و انواع الطاف و عنایات دید - و راقم در بندگی این سپه سالار بصحبت فیض بخش آن سید ستوده صفات رسید - بغایت شوخ طبع و خندان و خوشحال و شگفته رو است - و این اشعار را بیادگار نزد این کمینه گذاشته که درین خلاصه ثبت نماید - تا در سلک مداحان این سپه سالار در آمده باشد - و بار دیگر بجانب بیجاپور و گلکنده و احمد نگر رفته معاودت نمود - و بارادۀ سفر خراسان متوجه گردید که بصحت و سلامت بمنزل مراد رسد" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در هر دو نسخه "سرود بخش" مرقوم است ۱۲ *

این قصاید در برهانپور خاندیس در وقتیکه زندگان میر از حبس خلاصی یافته بتوجه ایشان بخراسان رفته بار دیگر بخدمت این سپه سالار بهندستان آمدند از ایشان استماع رفت که درین خلاصه ثبت افتاد :-

• قصیده •

ز رهنمایی زالِ قضای حیات گر
شدم بقلعه رهناس پلای بندِ قدر
چه قلعه کوه شکوهی که آسمانِ نگون
دمیخته از کهر او بسسانِ فیلسوفر
به پیش کنگر آن پست کنگر خورشید
بجذبِ رفعتِ آن چرخ مشیتِ خاکستر
بلند پایه آن همچو پایه همت
رفیع منظر آن همچو طبعِ اهلِ هنر
برآوردند مقیمان آن چو غواصان
بجای گوهر از بحرِ آسمان اختر
بود رفیع بعبودی مکان آن که دعا
ره نشست نجوید بجست و جوی اثر
شدی اگر کرها شاه‌برج آن حایل
بدی مدام رهینِ خسوفِ رویِ قمر
ولی از آن نفند عکس آن برخسارش
که پشت آئینه کی می شود مکن صور
بچرخ مهر نباشد که از فراز درش
فگنده عکس در آئینه سپهر سپر

ز قدر و جاه و مکانش شگفت نیست شگفت
ز ارتفاع زمینش عجب نباشد اگر
ز بهر آنکه گلِ داغ را بخنداند
کشد بدلو دل از چاه مهر آب جگر
طلوع کرده مه و مهر از آفاق باهم
کشوده تا پی نظاره دیدبانش نظر
ز صیت شوکتش از ماه و مهر پدبه بگوش
سپهر اگر نهبادی شدی صدف سان کر
درین مقام شدی پای بند و زندانی
که باد را بقتاده بر او ز سهو گذر
درو نوا زن زنجیر و آرزو شاهد
درو ز واهمه بالین و نابته بست
درو صواحي دل بود و حیرتم ساقی
درو شراب می اشک و دیده ام ساغر
فراختای لحد در مضیق او مدغم
سوم دشت اجل در هوای آن مضمهر
دران ز نو به الم عهد خرمی بستم
کشوده دل برخ غم بشادکامی در
ز شور بختی عمرم نهال عیشم خشک
ز آب بارمی چشم ریاض داغم تر
فغان فهان بدلم همچو لعل در دل کان
نظر عیان ز سرشکم چو رشته از گوهر

دلم بسینه کهن سال همچو زال اسیر
طرب به بوتۀ دل بی بقا چو طفلِ شرر
بیان کدم که چرا چرخ منتهائی قامت
بکینه خواهیم از منطقه به بسته کمر
چگونه کبک دلم را نموده راهِ قضا
باین مقام که هست آشیانِ تارِ قدر
منم که هست دلم بلبلِ ریاضِ هنر
ز نغمۀ تر من گلستانِ دانش تر
نهالِ ناطقه ام چون صدف در آرد بار
مگر سرشته گل من ز سودا گوهر
ندیده دیدۀ انجم چو من خلفِ پسری
بدور وصلتِ این چارِ صام و هفت پدر
اگر به جلوه نمود ست نطق خاقانی
بطبع ارچه سراپا شدم بسسانِ نظر
ز صلبِ فطرت او هست فکرم ایکن
عجب نباشد اگر به بود پسر ز پدر
تو آب نیست شگفت از شدم سراسر آه
که شعله دود شود در فتیله عنبر
چه سان بکام طبیعت دهد حالاتِ فکر
که شور بختی من ریزدش نمک بشکر
نیافت رتبه دیگر ز قید من فکرم
بلی فزاید از حبسِ مهر نورِ قمر

(۱۲۲۹)

دلا ز بخت چه نالی کشا بمدحش لب

بشکر اینکه بزندان ترا شده رهبر
که تا نکردد محبوس شام شاهد روز

چگونه صبح نهد تاج آفتاب بسر
همای طبعم اگر شد اسیر دام چه شد

به نزد ذی خردان هست این دلیل اظهر
زمانه گرچه بزنجیر پای بند شود

دهند جاش بفوجام سروران بر سر
باین مقام تسلی دهم همین دل را

که صبر نزد خرد ز اضطراب اولی تر
اگرچه حجره دل از متاع صبر پر است

ولی ز کینه این دشمنان دوست سیر
چسان بجوش فذالم که باده ام باده

چگونه لب نکشایم که ساغر ساغر
مرا دلی است ز ارباب دهر زیر وزیر

چو از تکلم نادان ضمیر دانشور
فلک کشیده بر اوج سپهر جمعی را

که طبع شان بفشاند بنفشه از عبهر (۱)
چو آسمان همه کج طبع شان و می خواهند

که کسب راستی از فکر شان کند محور
دهان طامع شان پهن تر ز دامن کان

دل سخاوت شان تنگ تر ز گوش گهر

(۱) در نسخه ب «عنبر» مرقوم است ۱۲ *